

خانه‌ی جدید قدیمی

وانت کوچک سه‌چرخ در جاده‌ی روستا در حرکت بود. تاتسو خیلی شاد و خوشحال می‌خواند: «می و می، می رونیم در می.» کلاه سفیدش روی سرش عقب رفته بود. «توراہ جنگلِ سرخوشیم.»
عمو فوجیاما! کنارش روی صندلی راننده نشسته بود. فرمان ماشین را دو



1. Tatsu | 2. Fujiyama

دستی چسبیده بود. مستقیم به جلو خیره شده بود و هم‌صدا با بقیه می‌خواند:
«همه به پیش!»

ساتسوکی سرش را از پشت ماشین بیرون آورده بود. صورتش می‌درخشید.
«بابا! بیا این آبنبات‌ها برای تو و عمو.» دو آبنبات را که در کاغذ پیچیده شده بودند به پدرش داد.

«وای که تو چقدر با فکر هستی.»

وانت سه چرخ خوشحال و پت‌پت‌کنان در نور خورشید، زیرگنبد آبی
آسمان، از گندم‌زارها می‌گذشت که مثل اقیانوسی سبز تا جایی که چشم کار
می‌کرد، ادامه داشتند.

پت‌پت. تلق‌تولوق. قیژقیژ. پت‌پت. ماشین آن قدر تکان می‌خورد که
ساتسوکی می‌ترسید آبنبات از دهانش بیرون بپرد.
«عمو فو-فو-فوجی یاما...»

«اون پشت اوضاع روبراهه؟» داد زد تا صدایش با سروصدای موتور به عقب
برسد.

«چقدر، چقدر دیییی- ببخشید، همه چی تکون می‌خوره.»

«جاده‌ی روستایی همینه.»

«چقدر دیگه مونده؟»

تاتسو خندید: «اگه دلت نمی‌خواد پرت شی بیرون بهتره محکم
بشینی.»

«من خوبم.»

عمو گفت: «تقریباً پانزده دقیقه مونده تا به ایستگاه اتوبوس نزدیک خونه
برسیم.»

تاتسو گردوغبار روی عینکش را با پایین تی شرتش تمیز کرد. «یعنی تا بیست دقیقه‌ی دیگه باید اون جا باشیم.»

ساتسوکوی خوشحال شد: «هوووورا!!!!» خم شد و رفت زیر میز تحریر پیش خواهر کوچکش می^۱ که کف وانت نشسته بود. تاتسو و عمو دوباره شروع کردند به خواندن.

«می و می...»

«به پیش!»

تاتسو و عمو فوجیاما باستان‌شناس هستند و از زمان دبیرستان دوستان صمیمی بوده‌اند. آن‌ها همدیگر را به حفاری دعوت می‌کردند و حتی گزارش‌هایشان را با هم می‌نوشتند. هر زمان که خانواده‌ی یکی به کمک احتیاج داشت، دیگری دست‌به‌کار می‌شد.

یاسوکو^۲، مادر ساتسوکوی و می، سال گذشته بیماری سیل گرفت. او حالا در آسایشگاه بیمارستان شیچی‌ککویاما^۳ بستری بود. وقتی که بیماریش عود کرد خود عمو فوجیاما به بیمارستان بردش.

حالا بقیه‌ی خانواده داشتند به خانه‌ی جدیدی اسباب‌کشی می‌کردند. اوضاع داشت بهتر می‌شد و ساتسوکوی خیلی خوشحال بود.

دکتر گفته بود که یاسوکو خیلی زود می‌تواند از بیمارستان مرخص شود و در خانه استراحت کند. برای همین آن‌ها داشتند به ماتسوگو^۴، روستایی که خیلی به بیمارستان نزدیک‌تر بود، می‌رفتند.

ساتسوکوی خیلی خوشحال بود و مثل همیشه عمو فوجی‌یاما برای کمک آمده بود. اما خواننده‌ی خوبی نبود. فقط می‌گفت: «به پیش!» به افتضاح خواندن معروف بود.

1. Mei | 2. Yasuko | 3. Shichikokuyama | 4. Matsugo

شنبه صبح، در ماه می. تابستان در یک قدمی بود.

آسمان آبی آبی بود و خیلی پهناور!

جاده پر از چاله چوله بود و تمامی هم نداشت.

نسیم گندم‌ها را نوازش می‌کرد و خورشید بر ساقه‌های موج و درخشان‌شان می‌تابید، سبز و طلایی. همان‌طور که باد با خنده و بازی می‌وزید، وانت سه‌چرخ که کلی اسباب و اثاثیه پشتش بود روی جاده بالا و پایین می‌پرید.

«می و می.»

«به پیش!»

در زبان ژاپنی، ساتسوکی اسم قدیمی ماه می بود.

«می‌رونیم.»

«به پیش!»

می چهار سالش بود. پدرش اسم او را هم به خاطر ماه می انتخاب کرده بود. می و می داشتند در ماه می به خانه‌ی جدید اسباب‌کشی می‌کردند.

«داریم به جنگل سرخوش می‌ریم...»

می داد زد: «به پیش!» و سعی کرد کاغذ دور آبنبات را باز کند. می خیلی کوچک بود. پایه‌ی زیر میز تحریر تاتسو برایش از بزرگ هم بزرگ‌تر بود و می توانست آن‌جا مخفی شود. مهم نبود که وانت سه‌چرخ بپرد بالا، بیاید پایین، چپ برود یا راست بیاید، او جایش خوب بود. ساتسوکی با دقت دورش بالش چیده بود. این حتی باعث شده بود که خیلی راحت‌تر هم بشود.

ساتسوکی گفت: «آبنبات رو بده به من، می. من برات بازش می‌کنم.»

«خودم می‌تونم.»

«نمی‌تونی خودت تنهایی بازش کنی.»

«می‌تونم.»

«این عقب خیلی تکون می خوره.»

می گفت: «می تونم. همه چی خووووبه.» آبنبات را با کاغذش که هنوز بهش چسبیده بود گذاشت تو دهانش و جوید.

ساتسوکی گفت: «مطمئنم مزهش افتضاحه.»

«خوبه، مزهش خوبه.»

می کوچولو خیلی لاغر بود. آدم فکر می کرد غذای کافی نمی خورد. موهای نرمش را که خرگوشی بسته بود از کنار گوش هایش بیرون زده بود و وقتی نگاهش می کردی انگار فقط یک کله بود. چشم هایش جدی بود و از خواهرش کوچک تر. دماغش گرد و دندان های شیرینی اش فاصله دار بود و شبیه دندان های سفید و مرتب ساتسوکی نبود. اما به طرز عجیبی دوست داشتنی بود. وقتی لبخند می زد لپ هایش چال می افتاد و چشم های تیره و براقش صاف به آدم نگاه می کرد.

«می! می تونستم کاغذ اون آبنبات رو برات جدا کنم.»

«همه چی روبراهه.»

دو خواهر، ساتسوکی و می، مادرشان یک سال تمام در بیمارستان بود. ساتسوکی که هفت سال از می بزرگ تر است عاشق آواز خواندن بود و می توانست از تمام بچه های مدرسه سریع تر بدود. همه می دانستند که موقع دعوا ساتسوکی می تواند از پس هر بچه ای بر بیاید.

«خودم می تونم کاغذ آب-مما رو باز کنم. من دیگه دختر بزرگی شده.»

می با این که فقط چهار سالش بود مصمم بود که مثل خواهرش روی پای خودش بایستد.

ساتسوکی داد زد: «ای وای! می! قایم شو، سرت رو بزد!»

می با هول و ولا برگشت زیر میز. «چی شده؟»

«پلیس.»

می چشم‌هایش را محکم بست. «پلیس!»

پت پت، تَق، پت پت.

می یواش گفت: «ساتسوکی!» این انتظار و بلا تکلیفی را نمی‌توانست تحمل کند.

«هیش!»

«اگه مارو بگیره می فرستتمون زندان؟»

«ساکت باش!»

پت پت، تَق تَق، تَرَق.

وانت سه چرخ همین‌طور آهنگ نامفهوم و کندش را خواند و با همان سرعت به مسیرش ادامه داد. می آرام گفت: «خدایا، خواهش می‌کنم. بابا، خواهش می‌کنم. مامان، خواهش می‌کنم ساتسوکی، کمکم کن. نگذار من رو بفرستند زندان.»

ساتسوکی خندید: «ای بابا، دیوونه. یه لحظه خودم رو آماده کردم.» سرش را از ماشین بیرون برد و شروع کرد به دست تکان دادن. حالا دیگر نوبت می بود که دعوایش کند.

«ساتسوکی، قایم شو!»

«می نگاه کن! اون پستچی.»

پستچی همین‌طور که آرام با دوچرخه‌اش از کنارشان می‌گذشت برایشان دست تکان داد. ساتسوکی و می به هم نگاه کردند و خندیدند. پریدند زیر میز و شیرجه زدند وسط بالش‌ها و غش غش خندیدند.

می از کنار ماشین سرش را بیرون آورد. «نگاه کن، یه قبرستون.»

«کو؟ می اون رو نگاه! یه گاو گنده!» یکهو خیلی جدی شد. «ساتسوکی، اگه

پلیس باشه...)) با ترس و اضطراب آب دهنش را قورت داد. «ما رو می فرستند زندان؟»

«نمی دونم. شاید مجبور بشیم جریمه بدیم.»

آن قدر پشت وانت وسایل خانه و مبلمان بود که ممکن بود مجبور بشوند به خاطرش جریمه بدهند. قبل از این که راه بیفتند خاله کیوکو^۱ این را به تاتسو گفته بود. به راحتی می شد دید که وانت سه چرخ بیش از حد بار زده. تاتسو با خنده گفته بود: «کارمون رو راه می ندازه.» به خاله کیوکو گفته بود که با یک باره جا به جا کردن همه ی وسایل می توانند کمی پول پس انداز کنند. دراور بزرگ، تخت ها و تشک ها و ملافه ها، میز تحریر تاتسو و صندلی. کابینت آشپزخانه و میز گرد ناهارخوری. دو چرخه و یک نیمکت بزرگ. قابلمه ها و کتری، سطل برنج، چترها، لگن برای شستن ظرف ها و تشت برای شستن لباس ها. صدها کتاب و جعبه ی گزارش ها و کاغذ و وسایل باستان شناسی تاتسو. تمام ظرف های شکسته ی سفالی و تکه های سنگ را که موقع حفاری پیدا کرده بود، برداشته بود. بیشترشان را در دانشگاه نگه داشته بود. اما بقیه ی وسایل پشت وانت بود. و دو تا دختر کوچولو هم، با این که غیرقانونی بود، پشت وانت سوار شده بودند.

«فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.» صبح آن روز وقتی وسایلشان را از خانه ی تراشیمای بزرگ می بردند و در وانت سه چرخ آبی بار می زدند، تاتسو و عمو فوجیاما مدام همه چیز را واری می کردند و تکرار می کردند: «فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.»

وانت سه چرخ دیدنی بود. دو دوست داشتند کوه اسباب و اثاثیه ها را با طناب می بستند که مادر بزرگ تراشیمای دست زد و گفت: «شبیبه اناریه که ترکیده.»

1. Kyoko

یاسوکو در خانه‌ی قناس و قدیمی تراشیما نزدیک مرکز توکیو بزرگ شده بود، با درخت بزرگ گیلاس که تا بالای حفاظ سیاه ساختمان بالا آمده بود. ساتسوکو و می با پدر و مادرشان در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کردند. ساتسوکو ده سال و می چهار سال. حالا به سمت ماتسوگو می‌رفتند. دیگر نزدیک فامیل‌هایشان نبودند.

ساتسوکو و می مشتاق رفتن بودند و از سوار شدن پشت وانت هیجان زده. عمو فوجیاما گفت: «به نظرم مشکلی پیش نمی‌آد. بپرید بالا. جلو جا نیست.»

تاتسو گفت: «جاشون خوبه.»

خاله کیوکو همیشه زبان تندى داشت. اما امروز از همیشه بدتر بود چون نگران بود.

پرید به تاتسو: «باورم نمی‌شه داری اجازه می‌دی اون پشت سوار شن! اگه پلیس ببیند تون کشان‌کشان می‌برد تون و جریمه تون می‌کنه. حالا شما دوتا گوش کنید.» برگشت سمت ساتسوکو و می. «مثل احمقا سرتون رو بیرون نبرید. اگه نمی‌خواهید بیفتید زندان جلو چشم نباشید، روشنه؟»

دل ساتسوکو مثل سیرو سرکه می‌جوشید که مبادا خاله کیوکو مجبورشان کند با قطار بروند. وقتی که او و می سوار وانت می‌شدند و زیر میز می‌رفتند قلبش تندتند می‌زد.

اما دلیلی نداشت که بترسد. تاتسو استاد دانشگاه بود و گزارش‌های طولانی می‌نوشت. به قول ساتسوکو «پُر از کلمه». اما در مقایسه با خاله کیوکو خیلی ساکت بود. دوباره گفت: «مشکلی پیش نمی‌آد.» و عمو فوجیاما هم گفت: «مشکلی پیش نمی‌آد.» وانت با ساتسوکو و می، که پشتش قایم شده بودند، از حیاط خارج شد.